

در این حین آنا به اتاق خصوصی خود بازگشت، لیوانی شراب برداشت و چند قطره از آمیزه‌ای که عمدتاً مرکب از مرفین بود، در آن چکاند. معجون را آشامید و مدتی بی حرکت نشست و سپس با حالی بهتر و دلی آرام‌تر به بستر رفت.

ورانسکی وارد شد و با دقت به چهره او نگریست. در جستجوی نشانه‌های گفتگوئی بود که می‌دانست آنا با دالی داشته است، زیرا مدتی دراز در اتاق میهمان مانده بود. اما در قیافه خویشتن دارانه او چیزی جز جمالی که همواره از نو افسونش می‌کرد، نیافت. هر چند ورانسکی به این جمال خوگر بود و می‌دانست که آنا خود از این زیبایی و تاثیر آن بر او آگاه است. نمی‌خواست از آنا بپرسد که با دالی چه گفتگوئی داشته، اما امیدوار بود که این زن به میل خود چیزی بگوید. لیکن آنا تنها گفت:

— "خیلی خوشحالم که تو از دالی خوشتر می‌آید. خوشتر می‌آید، مگر نه؟"

— "آه، می‌دانی که، خیلی وقت است او را می‌شناسم. زن خوش قلبی

است، *Exeessivement Terre-á terre* (اما بیش از حد معمولی

است) با این وجود، از دیدنش خیلی خوشحالم."

دست آنا را گرفت و با استفهام به چشمانش نگاه کرد.

آنا نگاه او را به غلط تفسیر کرد و لبخند زد.

روز بعد، آنا به رغم خواهش‌های میزبانانش، آماده بازگشت به سوی خانه شد. سورچی لهوین، با نیم تنه‌ای که نو نبود و کلاهی که کهنه و فرسوده بود، با چهره مصمم و دژم اسبهای خسته و کالسکه قدیمی را به جلوخان سرپوشیده ماسه ریخته راند.

دالی با شاهزاده خانم واروارا و آقایان میهمان تودیمی سرد کرد. هم دالی و هم میزبانان، بعد از گذراندن یک روز با هم، به وضوح دریافته بودند که وجوه مشترکی ندارند و بهتر است از هم جدا شوند. تنها آنا اندوهگین بود. می‌دانست که با عزیمت دالی احساساتی که در وجودش برانگیخته شده بود، دیگر هرگز به جنبش در نخواهد آمد. بیداری این احساسات دردناک

بود، اما آنا می دانست که اینها متعلق به نیمه بهتر اوست، نیمه‌ای که با زندگی کنونی‌اش به سرعت در حال زوال است.

دالی پس از رسیدن به خارج از حدود ملک احساس آسودگی کرد و وسوسه شد که از مردان همراهش بپرسد در خانه ورنسکی به آنها خوش گذشته است، یا نه، که ناگهان، فیلیپ، سورچی، ناپرسیده، توضیح داد:

— "شاید، توی پول غلت بخورند، ولی به اسبهای ما فقط سه من جو دادند! که تا خروسخوان تا دانه آخرش را خورده بودند! آخر سه من جو چیست؟ فقط یک مشت! تازه قیمت جو در مسافرخانه چهل و پنج کوپک است. رسم ما این جور نیست. هر وقت مهمان داشته باشیم، به اسبهاشان تا بخورند، علیق می دهیم."

منشی گفت: "ارباب نظرتنگ است."

دالی گفت: "ولی از اسبهاشان خوششان آمد، مگر نه؟"

منشی چهره پرمهرش را به سوی دالی گرداند و گفت: "اسبهاشان بدک نبودند، غذا هم خوب بود. ولی من به این چیزها توجهی نداشتم، داریا الکساندرونا، من نمی دانم شما چه احساسی داشتید؟"

— "من هم همین احساس را داشتم. خوب، تا شب به خانه می رسیم؟"

— "باید برسیم!"

دالی بعد از رسیدن به خانه و خوش و خرم یافتن همگان، با حرارت از دیدار خود حرف زد و توصیف کرد که چگونه به گرمی پذیرائی شده است و از تجمل و خوش سلیقگی ورنسکی سخن گفت و حاضر نشد حتی کلمه‌ای علیه میزبانان خود گوش کند.

دالی که به کلی احساس ناخوش آیند و ناخوش خود در طول اقامت در آنجا را فراموش کرده بود، حال با صداقت کامل می گفت: "باید آنا و ورنسکی را بشناسید — حالا من این مرد را بهتر شناختم — تا بدانید که چقدر مهربان و با عطفماند."

۲۵

ورانسکی و آنا بدون آنکه گامی در راه گرفتن طلاق بردارند ، به همان شیوه سراسر تابستان و بخشی از پائیز را در روستا سپری کردند . بینشان توافق شده بود که به جایی نروند ، اما هرچه بیشتر در انزوا زندگی می کردند ، بخصوص در پائیز ، که تمامی میهمانان نشان عزیمت کرده بودند ، بیشتر حس می کردند که قادر به تحمل این گونه زندگی نیستند و باید تحول و تغییری صورت پذیرد .

می شد گفت که زندگی از این بهتر ممکن نیست ؛ وسایل آسایش فراوان ، ثروت کلان ، یک بچه ، و سرگرمی های بسیار داشتند . آنا هرگاه میهمان نداشتند ، بیشتر به آرایش و سروروی خود می رسید و مدت زیادی از وقت خود را صرف خواندن کتابهای داستان و ادبیات جدی ، به رسم روز ، می کرد . کتابهایی را که در جراید خارجی با نظر مساعد معرفی می شدند ، سفارش می داد و مجله های فراوان دریافت می کرد و با تمرکزی که فقط در گوشه انزوا حاصل می شود ، خود را به آنها مشغول می داشت . از روی کتابها و نشریات فنی هم ، مطالعات ویژه ای در مطالب و موضوعهای مورد علاقه وورانسکی می کرد ، به طوری که این مرد به کرات مسائل مربوط به کشاورزی و معماری و حتی گاه ، پرورش اسب و ورزش را هم با او در میان می نهاد . وورانسکی از معلومات و حافظه نیرومند او در حیرت بود و در موارد بسیار برای تاکید نظرات خود به آنا مراجعه می کرد . آنگاه آنا مساله مورد نظر او را در کتابی می یافت و نشان می داد .

بیمارستان نیز علاقه آنا را جلب می کرد . با اینهمه ، دل مشغولی اصلی اش هنوز خودش بود — تا چه حد نزد وورانسکی ارجمند و محبوب است ، تا چه اندازه می تواند همه امتیازات از کف نهاده او را جبران کند . اینهمه تلاش آنا در راه خوشنود ساختن و خدمت به وورانسکی ، که تنها هدف هستی این زن شده

بود ، نزد کنت ثروتمند ، قابل ستایش بود ، اما درعین حال ، ورنسکی از اینکه
 آن دست و پایش را می بست ، به غیظ می آمد . با گذشت زمان ، و گرفتاری
 بیشتر در این تور ، حسرت ورنسکی برای گریختن از دام و آزمودن این امر که
 آیا آزادی اش محدود شده است یا نه ، فزونی می یافت . چنانچه این میل
 روزافزون به آزادی و تشویش از منازعه پس از هر بار شرکت در یک جلسه یا
 مسابقه اسبدوانی دربین نمی بود ، ورنسکی از زندگی خود کاملاً رضایت
 داشت . نقشی که او برای خود برگزیده بود - نقش مالکی ثروتمند ، که امثال
 وی شالوده اشرافیت روسی را می سازند - نه تنها به تمامی باب میلش بود ،
 بلکه حال ، که شش ماه تمام به این نحو زیسته بود ، به او رضایتی روزافزون
 می بخشید . و اداره ملک ، که بیش از پیش مشغولش می داشت ، با کامیابی
 بیشتر توأم بود . به رغم مبالغ هنگفتی که صرف ساختن بیمارستان ، خرید
 ماشین آلات ، وارد کردن گاو از سویس ، و بسیار چیزهای دیگر کرده بود ، یقین
 داشت که نه تنها دارائی خود را تلف نکرده ، بلکه برآن افزوده است . جایی
 که مساله درآمد درمیان بود - فروش الوار ، غله ، پشم ، یا اجاره دادن زمین
 - ورنسکی به سختی سنگ خارا بود ، و می دانست چگونه پول درآورد . در
 کشاورزی ، هم در این ملک و هم در املاک دیگرش ، ساده ترین روشها را ، که
 هیچ مخاطره ای دربر نداشت ، به کار می بست ، و در جزئیات ناچیز بی نهایت
 حسابگر و صرفه جو بود .

مباشراً زیرک و زرنگ آلمانی برآوردهای اولیه خود در مورد بهای دستگاهها
 و ماشین آلات نوین را به عمد بزرگتر از واقع جلوه می داد و آنگاه وانمود می کرد
 که خود می تواند خرید این وسایل را بسیار ارزانتر تمام کند و بدین ترتیب
 می کوشید ورنسکی را به خریدن این گونه ابزارها وسوسه کند ، اما به رغم همه
 اینها ، ورنسکی تحت تاثیر قرار نمی گرفت . به گفته های پیشکارگوش می داد ،
 او را سؤال پیچ می کرد و تنها وقتی رضایت می داد که مطمئن می شد دستگاهی
 که می باید ساخته شود و یا وسیله ای که می باید به خارج سفارش داده شود ،
 آخرین دستگاه یا ابزار در نوع خود و تا آن زمان در روسیه ناشناخته است و

احتمالا باعث حیرت و شگفتی خواهد شد، از این گذشته، زمانی با عملی موافقت می‌کرد که سرمایه‌بی‌مصرفی داشت، آنگاه وارد همه جزئیات می‌شد و برای درآوردن حداکثر سود از پول خود پافشاری می‌کرد. بدین سان از شیوه‌ای که برای اداره امورش به‌کار می‌گرفت، پیدا بود که دارایی خود را به‌هدر نمی‌دهد، بلکه برآن می‌افزاید.

در ماه اکتبر انتخابات اشراف در استان کاشین *Kashin*، که املاک ورانسکی، سویاژسکی، کازنی‌شف و ابلانسکی، همچنین بخش کوچکی از املاک لهوین را دربرمی‌گرفت، برگزار می‌شد.

این انتخابات به‌مناسبت حضور اشخاص سرشناسی که درآن شرکت می‌جستند، و به‌دلایل گوناگون دیگر، افکار عموم را به‌خود جلب می‌کرد. برای این انتخابات مباحثات و مقدمات فراوان انجام می‌گرفت. اشخاصی که هرگز در انتخابات شرکت نمی‌جستند، از مسکو، از پترزبورگ و از خارجه وارد می‌شدند.

ورانسکی از مدتها پیش به‌سویاژسکی وعده داده بود که حضور خواهد یافت و درست پیش از این انتخابات، سویاژسکی، که به‌کرات از وازدوی ژنسکوه دیدن می‌کرد، برای آوردن ورانسکی به‌ملک او رفت.

روز قبل، ورانسکی و آنا بر سر همین سفر در آستانه‌ی مشاجره بودند. هوای پائیزی بسیار ملال‌آور و در روستا خفقان‌آور بود و ورانسکی، که خود را برای نزاع آماده کرده بود، با لحنی جدی‌تر و عبوس‌تر از هر زمان به‌آنا از قصد خود اطلاع داد. اما شگفت‌آنکه آنا این خبر را با خونسردی تلقی کرد و فقط پرسید چه وقت بازخواهد گشت. ورانسکی با دقت به‌او نگاه کرد و علت بی‌خیالی او را درنیافت. آنا به‌رویش لبخند زد. ورانسکی با این شیوه درون‌گرائی او آشنا بود و می‌دانست فقط زمانی این حال به‌آنا دست می‌دهد که در ذهن خود مضممانه نقشه‌ای کشیده است که با او در میان نخواهد نهاد. کنت مضطرب شد، اما به‌قدری از مشاجره و نزاع بیم داشت، که به‌ظاهر، آنچه را آرزو داشت باور کند، — یعنی برسر عقل آمدن آنا — را باور کرد.

— "انشالله که کسل نمی شوی؟"

آنا گفت: "امیدوارم که نشوم. دیروز یک جعبه کتاب از گوتیه برایم رسید.

نه، کسل نمی شوم."

ورانسکی باخود گفت: "اگر میل دارد این طور رفتار کند، چه بهتر، والا

باز هم همان دعوا و مرافعه‌ها پیش می‌آید."

بدین گونه، ورانسکی بی‌آنکه از آنا توضیحی صریح و بی‌پرده بخواهد، برای انتخابات رفت. از هنگام آشنائی عاشقانه، میان این دو، نخستین بار بود که بدون رسیدن به تفاهم کامل، ورانسکی از آنا جدا می‌شود. از یک نظر این امر ناراحتش می‌کرد. و از جنبه‌های دیگر، احساس می‌کرد که همین وضع بهتر است. با خود می‌اندیشید: "اول، مثل امروز، کمی دلخوری و بدقلقی می‌کند، بعد به آن عادت می‌کند. به هرصورت، من حاضرم از همه چیزم به خاطر او بگذرم، غیر از استقلالم."

۲۶

در سپتامبر لهوین برای زایمان کیتی به مسکو نقل مکان کرد. یک ماه بی‌کار در مسکو سپری کرده بود که کازنی شف، که املاکی در استان کاشین داشت و در امر انتخابات قریب‌الوقوع فعال بود، از برادر خود، که در بخش سولزنف *Seleznev* صاحب یک رای بود، دعوت کرد تا او را همراهی کند. علاوه بر این، لهوین در کاشین کار بسیار مهمی داشت، زیرا می‌بایست به‌امری مربوط به قیمومیت و پولی که به‌خواهر مقیم خارجه‌اش بابت سهم الارث تعلق می‌گرفت، رسیدگی کند.

لهوین هنوز دودل بود، تا آنکه کیتی، با مشاهده خسته شدن شوهرش از مسکو، اصرار به رفتن او کرد، و بدون آنکه سخنی بگوید، لباس متحدالشکلی را که لهوین به‌مناسبت انتخابات لازم داشت، به‌بهای هشتاد روبل، سفارش

داد. همین هشتاد روبل پرداخت شده برای لباس بود که سرانجام لهوین را مصمم به عزیمت کرد.

اکنون تقریباً شش روز از اقامت لهوین در کاشین می‌گذشت و در این مدت لهوین ضمن حضور در جلسات روزانه، می‌کوشید کار مربوط به خواهرش را هم به نحو رضایت بخش فیصله دهد. همه مارشالهای طبقه اشراف گرفتار انتخابات بودند و انجام هرکاری بسیار دشوار بود، حتی در امر ساده‌ای چون قیمت‌مندی. موضوع دوم - راجع به سهم الارث - نیز با مشکلات مشابهی مواجه بود. بعد از مذاکرات بسیار بر سر جزئیات حقوقی، بالاخره پول آماده پرداخت شد، اما سردفتر، شخصی بسیار حاضرکمک و خوش خلق، نمی‌توانست حواله پرداخت را تسلیم کند، زیرا امضای خزانه دار لازم بود، و خزانه دار، که معاوضی برای خود نصب نکرده بود، در جلسهای شرکت داشت. این همه تشویش و زحمت، رفت و آمدهای دائم، گفتگوهای بی‌پایان با اشخاص خوش خلق و عالی مقام، که کاملاً به وضع ناگوار وارث ابراز همدردی می‌کردند، اما یارای کمک نداشتند - همه این تلاشهای بیهوده در لهوین حالت درماندگی شدید کسی را ایجاد می‌کردند که در عالم رویا می‌کوشد از نیروی جسمانی خود استفاده کند، اما یارا ندارد. بخصوص و به کرات این حال وقتی به او دست می‌داد که با مشاور حقوقی خوش‌قلبش گفتگو می‌کرد. مرد بیچاره نهایت سعی خود را به کار می‌برد تا لهوین را از این مشکلات برهاند. چند بار گفت: "بروید پیش فلان کس و بهمان کس" و برای از بین بردن موانع ریشهای این مشکل نقشه می‌کشید. اما بعد بلافاصله می‌افزود: "باز هم شما را از سر باز می‌کند. هرچقدر تلاش کنید فایده ندارد!" و لهوین به پیشنهادهای او عمل می‌کرد، از جایی به جای دیگر در رفت و آمد بود. همه با او خوب و دوستانه برخورد می‌کردند، اما این مانع دفعتاً درجای دیگری سربرمی‌داشت و باز جلویش را سد می‌کرد. لهوین خاصه از این امر ناراحت بود که نمی‌دانست چه کسی با وی مخالف و تاخیر و تعویق در این کار به سود چه کسی است. ظاهراً هیچ کس و مشاور حقوقی به تحقیق نمی‌دانست. لهوین اگر علت را درک می‌کرد، آنهمه ناراحت

نمی‌شد، اما هیچ کس نمی‌توانست دلیل اشکال تراشی‌هایی را که در جریان حواله و پرداخت این پول صورت می‌گرفت، توضیح دهد.

لیکن، لهوین بعد از ازدواج تا حد معتنا بهی عوض شده بود؛ بر دبارتر شده بود و چنانچه دلیل امری را درک نمی‌کرد، به خود می‌گفت که بدون اطلاع از همه واقعات نمی‌تواند قضاوت کند و شاید کار باید از همین‌جا قرار باشد، و می‌کوشید از کوره در نرود.

همچنین، در ضمن انتخابات و شرکت در آن، سعی داشت انتقاد، محکوم، یا محاجه نکند، بلکه نهایت کوشش را به کار برد تا دریابد چرا همه این مردان نیک و شریف، که مورد احترام او بودند، اینهمه سخت کوش و مشتاق‌اند. از هنگام ازدواج جنبه‌های جدید و جدی بسیار از زندگی بر او آشکار شده بود، که قبلاً به سبب کم‌توجهی، در نظرش بی‌اهمیت بودند، و از همین‌رو می‌کوشید در امر انتخابات نیز مفهومی جدی بیابد.

گازنی‌شف مفهوم و هدف انقلاب پیشنهادی در انتخابات را برایش تشریح کرد. مارشال استان - که قانون بسیاری از وظایف مهم اجتماعی، از قبیل قیمومیت (همان قسمتی که هم‌اکنون اینهمه دردسر برای لهوین درست کرده بود)، مبالغ هنگفتی پول که اشراف استان تعهد می‌کردند، مدارس دستور زبان برای پسران و دختران، دانشکده‌های نظام، آموزش عمومی، به‌شیوه نوین، و سرانجام زمستوو *Zemstva* (انجمن‌های محلی) را در اختیار داشت - استتک *Snetkov*، از نجبای نوع قدیم بود، که ثروتی بس هنگفت داشت و هرچند در سلک خود، مردی نیک‌دل و شریف به‌شمار می‌آمد، اما سخت از قدرت فهم نیازهای نوین عاری بود. در همه چیز طرف اشرافیت را می‌گرفت و به‌عیان با گسترش آموزش همگانی مخالف بود و به زمستوو، که می‌بایست اهمیتی عظیم داشته باشد، خصوصیت محافل خودمانی داده بود. قراردادن مردی امروزی و عمل‌گرا با افکار نوین به‌جای او و تغییر نحوه عمل زمستوو استخراج قدرتی که به‌این نهاد اعطا شده بود، از قبیل قدرت احتمالی خودمختاری، ضرورت داشت. چنان مزایائی در استان ثروتمند کاشین گرد

آمده بود، که به علت پیشرو بودن همیشگی این استان، چنانچه این سیاست به نحو مناسب به اجرا گذاشته می شد، می توانست به مثابه الگویی در سراسر روسیه به اجرا درآید. از این رو، انتخابات کنونی حائز اهمیت عظیم بود. پیشنهاد شده بود به جای اسنتکف، به عنوان مارشال استان، یا سویازسکی و یا نویه دفسکی *Nevyedovsky*، استاد پیشین دانشگاه، از مردان بسیار هوشمند و از دوستان بسیار نزدیک کازنی شف، انتخاب شود.

استاندار جلسه را گشود و در سخنرانی خود از اشراف خواست فقط بر اساس احترام شخص به کسی رای ندهند، بلکه نامزدهائی را برگزینند که هم دارای لیاقت و شایستگی و هم خواهان پیشرفت و رفاه کشور باشند و اظهار امیدواری کرد که نجبای شریف کاشین وظیفه خود را به نحو احسن، مانند گزینش های پیشین انجام و بدین ترتیب نشان دهند که درخور لطف و اعتماد امپراتوراند. استاندار پس از پایان سخنرانی از تالار خارج شد، درحالی که نجبا بی سروصدا و مشتاقانه - و در برخی موارد، با شور و خلسه - او را که ضمن پوشیدن پالتو پوستش با مارشال استان سخن می گفت، چون نگین انگشتری در میان گرفته بودند. لهوین، که در میان جمع ایستاده و مواظب بود کلماتی را ناشنیده نگذارد، سخنان استاندار را شنید: "لطفاً به ما ریا ایوانونا بگوئید که همسر من خیلی متاسف است که ناچار شد به خانه برود." آنگاه نجبا، بشاش و با نشاط، پالتوهای پوستشان را برداشتند و به هیئت جمع روانه کلیسای جامع شدند.

در کلیسا، لهوین هم چون دیگران گفته کشیش را تکرار کرد و سوگندهای موکد خورد که انتظارات استاندار را برآورده سازد. مراسم کلیسایی همیشه بر لهوین تاثیر می نهاد و زمانی که عبارت "من صلیب را می بوسم" را ادا کرد و به انبوه حاضران، اعم از پیر و جوان، که همین کلمات را تکرار می کردند، نظر افکند، به هیجان آمد.

فردا و پس فردای آن روز صرف بحث پیرامون کارهای مربوط به امور مالی اشراف و دبیرستان دخترانه شد - که به قول کازنی شف اهمیتی نداشت - و

لهوین ، که نگران و گرفتار امور شخصی خود بود ، زحمت حضور در جلسات را به خود نداد . در روز چهارم مسأله صندوق استان در حضور مارشال مورد بحث واقع شد و نخستین کشمکش میان گروه جدید و دسته سابق روی داد . کمیته رسیدگی کننده به مجمع گزارش داد که همه چیز منظم و مرتب است . مارشال استان برخاست و با دیدگان اشک آلود از نجبا به خاطر اعتمادشان به او تشکر کرد . صدای کف زدن بلند شد و اشراف دست مارشال را فشردند . اما در همان لحظه یکی از وابستگان دسته کازنی شف برخاست و گفت اطلاع یافته است که کمیته به حسابها رسیدگی نکرده است ، زیرا حسابرسی را دون شان مارشال تلقی می کرده است ، و یکی از اعضای کمیته نیز بدون تأمل و تدبیر این گفته را تایید کرد . آنگاه آقای کوچک اندام بسیار جوان ، اما فوق العاده تند خوئی به زبان آمد و گفت بدون شک مارشال از دادن گزارش راجع به هزینهها و مصارف پولهای مردم خوش وقت خواهد شد و نزاکت مفرط اعضای کمیته او را از این رضایت معنوی محروم می کند . بدین ترتیب کمیته گزارش خود را پس گرفت و کازنی شف به زبان حقوقی و به تفصیل درباره موضوع سخن گفت . یکی از اعضای پرگویی طرف مخالف به او پاسخ داد . آنگاه سویازسکی و بعد از او باز همان جوان تندخو حرف زدند . بحث درازمدتی به طول انجامید و نتیجهای حاصل نشد . لهوین از اطناب و تفصیل در این موضوع تعجب کرد ، خاصه وقتی که از کازنی شف پرسید آیا به گمان او از پول سوء استفاده شده است و برادرش جواب داد :

— "آه ، نه ! مارشال مرد شرافتمندی است . ولی به این روش عتیقه پدر

سالاری در تنظیم امور اشرافیت باید خاتمه داد ."

در روز پنجم ، انتخابات مارشالهای بخش صورت گرفت . برای چند بخش روزی توفانی محسوب می شد . در ناحیه سهله زنسک *Selezensk* ، سویازسکی به اجماع و بدون اخذ ورقه رای انتخاب شد و همان شب در خانه خود ضیافت شامی داد .

۲۷

روز ششم برای انتخاب مارشال استان تعیین شد. تالارها، کوچک و بزرگ، مملو از نجبا، در لباس‌های گوناگون بود. بسیاری فقط همان روز آمده بودند. کسانی که سالها یکدیگر را ندیده بودند، عده‌ای از کریمه *Crimea*، بعضی از پترزبورگ، و برخی از خارجه، همدیگر را ملاقات کردند. در کنار میز استاندار، در زیر تمثال امپراتور، بحث داغ بود.

در تالارها، اعم از کوچک و بزرگ، نجبا در دسته‌های جداگانه گرد آمده بودند و از نگاه‌های خصمانه و شکاکانه‌ای که به یکدیگر می‌انداختند و سکوتشان به هنگام نزدیک شدن مردی بیگانه و حتی گفتگوهای درگوشی عده‌ای در راهروها و سراسراها، پیدا بود که اسرار خود را از حریف پنهان می‌دارند. در ظاهر اشراف به دو طبقه کاملاً متمایز تقسیم می‌شدند: کهنه و نو. قدیمی‌ها غالباً لباس متحدالشکل از رسم افتاده نجبا را به تن داشتند که تا بالا دکمه می‌خورد، و شمشیر و کلاه به دست داشتند و یا لباس متحدالشکل نیروی دریائی، سوارنظام و یا پیاده نظام، برحسب رسته نظامی خود پوشیده بودند. لباسهای سالخورده‌گان به سبک قدیم دوخته شده بود و شانه‌های چین خورده داشت. این مردان کوچک اندام و بیش از حد کمرباریک و درهم فشرده می‌نمودند. جوانان لباسهای متحدالشکل با دکمه‌های بسته و کمر پهن و شانه‌های فراخ، روی جلیقه‌های سفید پوشیده بودند و یا لباسهایشان یقه‌های سیاه علیله‌دوزی شده به نشانه وزارت دادگستری داشت. لباسهای متحدالشکل درباری نیز که اینجا و آنجا در میان جمعیت می‌درخشید، خاص جوانان بود.

اما این طبقه‌بندی به‌پیر و جوان، نمایانگر پراکندگی در دستها و گروهها نبود. همچنان که لهوین دریافت، برخی از جوانان معلق به گروه‌بندی قدیم بودند و بعضی از نجبای سالمند، برعکس، با سویاژسکی پیچ می‌کردند و به

عیان هوادار دو آتشه گروه بندی جدید بودند .

لهوین با گروه خود در تالار کوچک ایستاده بود ، و حاضران سیگار می کشیدند و با تنقلات سبک می خوردند . لهوین به دقت گوش می داد و به بحث تمامی شعور خود را برای درک مطلب متمرکز کرده بود . کازنی شف که مرکز ثقل این گروه بود ، در آن لحظه به سخنان سویازسکی و خلیوستف *Hliustov* ، مارشال یکی دیگر از نواحی که از همین گروه بود ، گوش می داد . خلیوستف قبول نمی کرد به سراغ استتک برود و از او دعوت به ایستادگی کند ، در حالی که سویازسکی ، با تایید کازنی شف ، می کوشید او را به پیش گرفتن این روش تشویق کند . لهوین سردر نمی آورد که چگونه این اشخاص میل دارند مردی که مخالف آنان است ، باز هم داوطلب مارشالی شود ، حال آنکه پیوسته قصد داشتند علیه او رای دهند .

ابلانسکی ، که تازه از خوردن و نوشیدن فارغ شده بود ، با لباس متحدالشکل ملازمان دربار ، و در حال پاک کردن دهان خود با دستمالی معطر و حاشیه دوزی شده ، به سوی آنان آمد .

سبیل های خود را به عقب زد و گفت : " سرگی ایوانیچ ، موقعیت ما محکم است . " و بعد از آنکه به بحث گوش داد ، از نظر سویازسکی حمایت کرد .
 - " یک بخش کافی است و سویازسکی هم رای مخالف می دهد . "
 جز لهوین ، همه منظور ابلانسکی را دریافتند .

ابلانسکی به لهوین رو کرد ، دست او را گرفت و گفت : " خوب ، کستیا ، که تو هم به این چیزها علاقه پیدا کرده ای ! "

لهوین بی میل نبود که به این امور توجه کند ، اما نمی توانست جان مطلب را درک کند ، چند گام از گروه فاصله گرفت و با سرگشتگی از ابلانسکی پرسید که چرا می خواهند از مارشال استان دعوت کنند که در مقام خود باقی بماند ؟ ابلانسکی گفت : " ای طلفک معصوم ! " و به وضوح و ایجاز برای لهوین شرح داد . اگر ، مثل انتخابات گذشته همه حوزه ها مارشال استان را نامزد کنند ، به اجماع انتخاب می شود . اما نباید این طور بشود . فعلا هیجده حوزه از او

دعوت کرده‌اند: اگر دو بخش این کار را نکنند، شاید استتکف به کلی منصرف بشود. در این صورت دارو دسته قدیمی‌ها ممکن است یکی دیگر را علم کنند که این امکان دارد تمام محاسبات را بهم بریزد. اما اگر فقط یک حوزه، یعنی سویاژسکی، از او دعوت نکند، استتکف حاضر می‌شود برایش رای بگیرند. بعضی از آنها حتی حاضر بودند به او رای بدهند که آراء زیادی به دست بیاورد تا دسته مخالف را از صحنه بیرون کنند: بنابراین وقتی یکی از طرف ما نامزد بشود، مقداری رای خواهد آورد.

لهوین تا اندازه‌ای مطلب را درک کرد، و می‌خواست سئوالهای دیگری بکند که دفعتاً جنب و جوشی همگانی درگرفت و همه به سوی تالار بزرگ به حرکت درآمدند.

لهوین از هر سو این کلمات را شنید: "چه شده؟ ها؟ کی؟"، "برگ جلب؟ برای کی؟ چه گفتی؟"، "راهش نمی‌دهند؟"، "ضمانت قبول نیست؟"، "فلهرف Flerov را راه نمی‌دهند؟"، "برای همان اتهامی که به او زده بودند؟"، "با این حساب می‌توانند همه را بگیرند! ننگ است!"، "قانون! و با دیگران که خود را جلو می‌کشیدند تا چیزی را نادیده و ناشنیده نگذارند، به داخل تالار بزرگ شتافت و با فشار انبوه نجبا به نزدیک میز بلندی رسید که در اطراف آن، مارشال استان، سویاژسکی و دیگر برجستگان جمع مشغول مباحثهای داغ بودند.

۲۸

لهوین هنوز با میز فاصله داشت. تنفس عمیق و سنگین یکی از نجبا در کنار او و صدای غرغز کفشهای تخت کلفت دیگری، مانع از آن می‌شد که صداها را به وضوح بشنود و فقط صدای آرام مارشال، بعد بانگ تیز و تند آقای تندخو و سرانجام صدای سویاژسکی را تشخیص داد. تا آنجا که لهوین پی برد، این

عده راجع به تفسیری که باید درباره یک ماده قانونی کرد و مفهوم دقیق عبارت "علیه او اقدامات قانونی در جریان است"، بحث می‌کردند.

جمعیت به کازنی شف که به سوی میز می‌رفت، کوچه داد. کازنی شف صبر کرد تا سخنان آقای تندخو به پایان رسد، و آنگاه پیشنهاد کرد به متن قانون مراجعه شود و از منشی خواست کتاب قانون را بیاورد. قانون حاکی بود که در صورت اختلاف نظرها باید رای گرفت.

کازنی شف متن قانون را با صدای بلند خواند و مفهوم آن را تشریح کرد، اما زمین دار بلند قامت، درشت پیکری، که شانه‌های خمیده و سبیل‌های رنگ شده داشت و لباس تنگی پوشیده بود که به پشت گردنش می‌چسبید، کلام او را قطع کرد، به طرف میز رفت و با انگشتی خود روی میز کوبید و با صدای بلند فریاد کشید:

— "رای! به آراء! مراجعه کنید! حرف زدن فایده ندارد! رای بگیرید!"
آنگاه چند صدا یکباره با هم بلند شد و مالک بلند بالای انگشتی به دست، که هر دم بیشتر برمی‌آشت، با فریادی بلندتر حرفهائی می‌گفت که تشخیص آن محال بود.

این مرد همان پیشنهاد کازنی شف را تکرار می‌کرد، اما پیدا بود که از کازنی شف و گروه او متنفر است، و این نفرت به همه همفکرانش سرایت کرد و سبب واکنشی مشابه، گرچه بسیار مودبانه‌تر، از طرف مخالف شد. از همه سو بانگ فریاد و هیاهو برخاست و چنان وضع آشفته‌ای پیش آمد که مارشال استان ناچار به برقراری نظم شد.

صداهاى خشم‌آلود و غضبناک از هر طرف به گوش می‌رسید: "رای! رای! همه! نجبا می‌فهمند! ما خونمان را می‌دهیم! ... اعتماد امپراتور... نباید به حسابهای مارشال رسیدگی بشود، او که شاگرد مغازه نیست! ... آخر قضیه این نیست... لطفا، رای بگیرید! زشت است! ... قیافه‌ها و حالات چهره‌ها حتی از صداها هم خشم‌آلودتر و غضبناک‌تر بودند. همه جا خشم بود و نفرت. لهوین هیچ در نمی‌یافت که موضوع چیست و از شور و هیجانی که

درخصوص به‌رای گذاشتن قضیهٔ فلهرف نشان داده می‌شد، حیران بود. فراموش می‌کرد که - آنچنان که بعداً کازنی شف برایش توضیح داد - خیر عموم مستلزم خلاصی از دست مارشال استان است، و برای رهایی از این شخص، کسب اکثریت آراء لازم است، و برای تحصیل اکثریت، تضمین حق رای فلهرف ضرورت دارد، و به‌منظور تضمین حق رای فلهرف باید مفهوم قانون را تفسیر به‌رای کرد.

کازنی شف نتیجه گرفت: "یک رای تنها ممکن است توازن را بهم بزند، و اگر کسی می‌خواهد برای اجتماع مفید باشد، باید جدی و با پشتکار باشد." اما لهوین این نکته را نادیده می‌گرفت و دیدن این نیک‌مردان، که ایشان را محترم می‌داشت، درچنین حالت نامطبوع خشم و هیجان برایش دردناک بود. برای گریز از این احساس ناگوار منتظر پایان مجادله نشد و به‌اتاق مجاور رفت: دراین اتاق جز پیشخدمتها کس دیگری نبود. وقتی که خدمه را مشغول خشک کردن ظروف و چیدن بشقابها و لیوانها دید و به‌چهره‌های آرام و پراز شوقشان نگریست، احساس آسودگی غیرمنتظره‌ای کرد، گفتی که از اتاقی شلوغ و پردود، به‌فضای باز و هوای آزاد آمده است. قدم می‌زد و با لذت به پیشخدمتها نگاه می‌کرد. بخصوص از منظرهٔ پیشخدمت سبیل سفیدی که به جوانها طرز کار و تا کردن دستمال سفره می‌آموخت و خدمهٔ جوان، که پیرمرد را مسخره می‌کردند، محظوظ می‌شد. لهوین می‌خواست با پیشخدمت پیرسر گفتگو را باز کند که منشی دادگاه قیومیت، مرد سالخوردهٔ کوچک اندامی، که تخصصش شناختن همهٔ نجبای استان به‌اسم و رسم و القاب و عناوین کامل بود، وارد شد و گفت:

- "کنستانتین دمیتریچ، ببخشید! برادرتان منتظر شماست. دارند رای می‌گیرند."

لهوین به‌تالار بزرگ رفت، در آنجا گوی سفیدی به‌دستش دادند، آنگاه به‌دنبال برادرش به‌طرف میزی رفت که سویاژسکی با قیافهٔ تمسخرآمیزی پشت آن ایستاده، ریشش را در مشت گرفته و آن را می‌بوئید. کازنی شف دستش را در داخل صندوق رای کرد، گوی خود را در جایی گذاشت و کناری ایستاد تا

لهوین رأی بدهد. لهوین جلو آمد، اما به کلی فراموش کرده بود باید چه کند، با پریشانی رو به کازنی شف کرد و پرسید: "کجا بگذارمش؟" آهسته سخن می گفت و امیدوار بود که کلماتش در هیاهو و همه‌جمعیته شنیده نشود. اما ناگهان سکوت برقرار شد و حاضران گفته او را شنیدند. کازنی شف گره بر ابرو انداخت و با لحن جدی گفت:

"بستگی به عقیده شخص دارد."

تنی چند از اطرافیان لبخند زدند. لهوین سرخ شد، شتابان دستش را زیر روکش صندوق برد و چون گوی در دست راستش بود، آن را در سمت راست رها کرد. اما بعد از انداختن گوی ناگهان به یسار آورد که می بایست دست چپش را هم به داخل صندوق ببرد، و چنین کرد، اما دیگر دیر شده بود؛ از این رو با خاطری پریشان تر و سرگشته تر به عقب رفت.

صدای منشی، که نمی توانست حرف "ر" را تلفظ کند، نتیجه رای گیری را اعلام کرد: "یکصد و بیست و یک موافق، نود و هشت یای مخالف." آنگاه شلیک خنده بلند شد: در صندوق رای یک دکمه و دو صندوق هم پیدا شده بود. به فلهرف حق رأی دادند و دسته امروزی ها برنده شد.

لیکن، گروه قدیم هنوز خود را بازنده نمی دانست. لهوین شنید که از اسنتکف تقاضا می شود در مقام خود بماند، و انبوهی از نجبا را به گرد مارشال دید، که به سخنان او گوش می دهند. لهوین نزدیک تر رفت. اسنتکف در پاسخ اشراف از اعتماد و محبتی که به او نشان می دادند، و خود را شایسته آن نمی دانست، و اینکه تنها افتخارش تعلق و ارتباط به اشرافیت است، و از خدمات دوازده ساله خود به این طبقه، سخن می گفت. مارشال چند بار این کلمات را تکرار کرد: "من با تمام قدرتم، با ایمان و اخلاص خدمت کردم، معنون و سپاسگزارم..." اما نتوانست کلام خود را به پایان برساند، زیرا بغض گلویش را فشرد، و از اتاق بیرون شتافت.

معلوم نبود که اشکهای این مرد به خاطر بیدادی است که بر او رفته بود، یا عشقش به طبقه اشراف، یا احساس محاصره شدن در میان دشمنان. هرچه

بود، عواطف او بر جمع تاثیر گذاشت. اکثریت حاضران به خاطر او متاثر شدند و لهوین نسبت به وی احساس تاسف و محبت کرد.

در آستانه در، مارشال استان با لهوین سینه به سینه برخورد کرد و گفت: — "تقصیر از من بود! از شما عذر می خواهم." اما چون لهوین را شناخت، محجوبانه لبخند زد.

لهوین حس کرد که اسنتکف می خواست حرفی بگوید، اما به علت آشفتگی نتوانست. حالت صورت و سرتاپای او در لباس متحدالشکل مزین به صلیبها و شلوار سفید مليله طلائی او، در حال حرکت شتاب آمیزش، لهوین را به یاد جانوری شکار شده انداخت که پایان محتوم زندگی خود را می بیند. این حالت چهره مارشال، دل لهوین را ریش کرد، زیرا همین روز قبل به خاطر مساله سرپرستی به خانه مارشال رفته، و او را با همه جلال و شکوهش، در خانه و خانواده، مردی مهربان یافته بود. خانه بزرگ، با اسباب و اثاثیه قدیمی، خدمتکاران مودب، نه پرزرق و برق و نه فرسوده و مندرس — بدون شک رعایای خانه زاد سابق بودند، که به ارباب وفادار مانده بودند — همسر تنومند و نیک نهادش، با آن کلاه توری و شال ترکی، که بچه کوچک قشنگی را نوازش می کرد (دختر دخترش بود)، پسر جوان مهذبش که شاگرد سال ششم دبیرستان بود، و چون وارد شد، دست درشت پدرش را به احترام و ادب بوسید، و سخنان موثر و صادقانه و حرکات و رفتار پاکیزه پیرمرد، روز قبل در لهوین احساس غریزی حرمت و همدلی برانگیخته بود. اکنون پیرمرد در نظر لهوین عزیز و دوست داشتنی می نمود و دلش می خواست با او سخن خوش آیندی بگوید.

— "بنابراین شما دوباره مارشال ما می شوید."

مارشال نگاهی عصبی به او انداخت و پاسخ داد: "شک دارم. من دیگر پیر و از کار افتاده ام. اشخاص جوان تر و بهتر از من وجود دارند. بگذار نوبت آنها بشود."

آنگاه مارشال از یک در جنبی ناپدید شد.

حساس ترین لحظه فرا رسیده بود. رای گیری شروع می شد. رهبران هر دو

دسته با انگشت گویهای سیاه و سفید را که احتمالاً به دست می‌آوردند، شماره می‌کردند.

بحث راجع به فلهرف، برای دسته جدید نه تنها رأی این مالک، بلکه مجال دست و پا کردن سهامی دیگر را، که با نیرنگ گروه قدیم می‌بایست از شرکت در انتخابات محروم شوند، فراهم آورد. دوتن از این سه توسط هواداران اسنتکف مست شده بودند و لباس نفر سوم نیز ربوده شده بود.

دسته جدید با اطلاع از این امر، در اثناء رسیدگی به قضیه فلهرف، چند تن را با سورتمه به دنبال لباس فرستاد و یکی از می‌زدگان را نیز به تالار آورد. مالکی که به دنبال این مأموریت رفته بود، در گوش سویاژسکی زمزمه کرد: "یکی‌شان را آوردم، ناچار شدم آب یخ رویش بریزم، ولی حالا به هوش آمده."

سویاژسکی سری تکان داد: "زیادی مست نیست - از هوش نمی‌رود؟" - "نه، حالش خوب است. فقط باید مواظب بود. باز همین جا به او مشروب نخورانند... به متصدی بار گفته‌ام به هیچ قیمتی به او مشروب ندهد."

۲۹

اتاق کم‌عرضی که محل سیگار کشیدن و خوردن تنقلاب بود، پراز نجبا بود. هیجان افزایش می‌یافت و چهره‌ها تشویش‌ها را برملا می‌کردند. سردسته‌ها، که همه جزئیات را می‌دانستند و روی آراء حساب می‌کردند، بیش از دیگران مضطرب بودند. اینان فرماندهان قوا در نبرد قریب‌الوقوع بودند. بقیه، چون سپاهیان ساده، پیش از درگیری، گرچه آماده رزم می‌شدند، خود را آماده شکستن حریف می‌کردند. گروهی پشت پیشخوان یا میزها ایستاده، چیزی می‌خوردند، عده‌ای هم در اتاق دراز قدم می‌زدند، سیگار می‌کشیدند و با دوستانی که مدتها ندیده بودند، درد دل می‌گفتند.

لهمین نه چیزی می‌خورد و نه سیگار می‌کشید. میل نداشت به دوستان

خود - کازنی شف ، ابلانسکی ، سویاژسکی و سایرین بپیوندند - زیرا ورائسکی ، با لباس مخصوص درباری پهلوی اینان ایستاده و با حرارت مشغول گفتگو بود. لهوین در انتخابات روز گذشته او را دیده و با احتیاط، از رویارویی با وی پرهیز کرده بود. لهوین پشت پنجره رفت و نشست و ضمن ورائنداز کردن گروههای گوناگون ، به آنچه در پیرامون گفته می شد ، گوش فرا می داد. احساس افسردگی می کرد ، زیرا می دید غیر از خودش و پیرمردی غرغرو و بی دندان ، که در کنارش نشسته بود ، و لباس ملوانی بر تن داشت ، همگان مشتاق و پر جنب و جوش بودند .

آقای کوتاه قامت شانگردی که موهای روغن زده‌های به روی بقیه گلدوزی شده‌اش آویخته بود و با لحن غلیظ و شدید حرف می زد و پاشنه چکمه‌های تازماش ، را که پیدا بود ، به خاطر شرکت در همین مراسم به پا کرده ، محکم به زمین می کوبید ، سخن می گفت :

- "عجب آدم کله شقی ! گفتم این کار را نکن ! مسلما نمی تواند ظرف سه سال جمع کند ! " آنگاه نگاهی خشمگین به لهوین افکند و به تنندی رو گرداند . مرد کوچک اندامی با صدای بلند گفت : "بله ، کار کثیفی است ، نمی شود انکار کرد ."

بلافاصله بعد از این ، جمع کثیری از نجبا ، که ژنرال تنومندی را در میان گرفته بودند ، به سمت لهوین حرکت کردند ، ظاهراً در جستجوی مکانی بودند که سخنانشان به گوش نامحرم نرسد .

- "با چه جرأتی می گوید من شلوار سواری‌اش را دزیده‌ام ! شاید آتش کرده و پولش را هم خسر ج عرق خوری کرده ، مرده شوی خودش و آن لقب شاهزاده گی‌اش را ببرد ! بگذار تا دهنش را باز کند ، حرامزاده !"

یکی در گروهی دیگر می گفت : "جان من ، سروکارشان با قانون است ، اسم زنش را باید جزو اشراف ثبت کرد ."

- "مرده شوی آن ماده قانونی‌تان را ببرد ! حرف من کاملا صحیح است . همه ما متشخص ایم ، مگر نه ؟ جای بحث ندارد ."

— "بفرمائید، عالی جناب، شامپانی میل دارید؟"

گروهی دیگر به دنبال یکی از اشراف، که با صدای بلند فریاد می زد، حرکت می کردند: این شخص یکی از همانها بود که سیاه مست شده بودند. صدائی دلنشین می گفت: "من همیشه به ماریا سمیونونا نصیحت می کردم که ملکش را اجاره بدهد، و هیچ وقت خودش نمی تواند به اندازه مخارجش از آن در بیاورد." گوینده از نجبای روستائی بود. سبیلهای خاکستری داشت، و لباس افسران سابق ستاد را پوشیده بود. این مرد، همان مالکی بود که لهوین او را در خانه سویاژسکی ملاقات کرد. بی درنگ او را شناخت. مالک نگاه دیگری به لهوین افکند و با هم دست دادند.

— "از دیدنتان خیلی خوشوقتم! بله، معلوم است که خوب شما را به خاطر می آورم. دفعه پیش در خانه سویاژسکی همدیگر را دیدیم."
لهوین پرسید: "خوب، اوضاع ملک چطور است؟"

پیرمرد، که در کنار لهوین ایستاده بود، پاسخ داد: "آه، هنوز همان طور است، ضرر می دهد." و لبخندی به لب آورد که اعتقادش را به غیرقابل تغییر بودن وضع نشان می داد. آنگاه پرسید: "چطور شده که به استان ما آمده اید؟ می خواهید در کودتای ما شرکت کنید؟" و اصطلاح فرانسه کودتا را با اعتماد به نفس و لهجهای بد، تلفظ کرد. "همه روسیه اینجا جمع شده: آقایان درباریها هم تشریف دارند، همه جور بزرگان، غیر از وزرا." و با انگشت ابلانسکی را با آن هیکل چشمگیر و شلوار سفید و لباس متحدالشکل ملازمان دربار، در حال قدم زدن با یک ژنرال، نشان داد.

لهوین گفت: "باید اقرار کنم که از این انتخابات چیز زیادی نمی فهمم."
مالک به او نگاه کرد.

— "آخر، چه مطلبی را باید فهمید، همه چیز بی معنی شده. این یک نهاد پوسیده است که فقط به قوت نیروی درونی اش حرکت می کند. لباسها را ببینید!

آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است: این جمع قضات صلح، مقامات رسمی همیشگی و همه جور اشخاص است، غیر از نجباء"

لهوین پرسید: "پس چرا شما شرکت کرده‌اید؟"

"ترک عادت موجب مرض است. از این گذشته آدم باید روابطش را حفظ کند. نوعی وظیفه اخلاقی است. تازه، راستش را بخواهید، پای منافع شخصی در میان است. داماد من می‌خواهد داوطلب عضویت دائم شود: وضع مالی‌شان خوب نیست و من باید کمکش کنم. ولی این جور آدمها برای چه می‌آیند؟" و به آقای تندخونما که در کنار میز بلند ایستاده بود و حرف می‌زد، اشاره کرد.

"این نسل جدید اشرافیت است."

"به قول شما جدید، ولی اشرافیتی وجود ندارد. شاید صاحب زمین باشند، ولی شالوده روستا ما تیم. اشراف دارند همدیگر را تکه پاره می‌کنند."

"ولی شما خودتان گفتید که عمر این نهاد به سر رسیده."

"شاید، با این وجود باید کمی احترامش را نگهداشت. اسنتکف، مثلاً... ممکن است چندان به دردخور نباشیم، ولی نتیجه هزار سال رشد طبقه‌مان هستیم. فرض کنید که شما جلوی خانه‌تان بخواهید باغچه‌ای درست کنید و همان جا درختی باشد که چند قرن از عمرش گذشته باشد. هرچقدر پیر و پوسیده باشد، آن را نمی‌اندازید تا برای گلکاری جا باز کنید، آیا می‌اندازید؟ گله‌ها را دور درخت می‌کارید. چون نمی‌توانید یک ساله درختی به آن بزرگی پرورش بدهید. "آنگاه موضوع را عوض کرد.

"خوب، وضع دام پروری‌تان چطور است؟"

"چندان خوب نیست. در حدود پنج درصد عایدی دارد."

"بله، ولی شما کار خودتان را حساب نمی‌کنید. مگر خودتان ارزش ندارید؟ حالا به من نگاه کنید. من پیش از اینکه کشاورزی را شروع کنم، سه هزار روبل حقوق می‌گرفتم. حالا بیشتر از آن وقت کار می‌کنم. و مثل شما در حدود پنج درصد درمی‌آورم، آنهم الله‌بختکی. ولی کار خودم هیچ به حساب

نمی آید ."

— "پس چرا ، وقتی که تمامش ضرر است ، کار می کنید؟"

— "فکر می کنم ، فقط برای اینکه کار کرده باشم . شما چه عقیده ای دارید؟"

عادت . "آنگاه دم پنجره روی آرنجهایش تکیه کرد و با حرارت بیشتر گفت :

"بگذارید مطلب دیگری برایتان بگویم . کشاورزی برای پسرم هیچ جاذبه ای

ندارد . فقط می خواهد دانشمند بشود ؛ بنابراین بعد از من کسی نیست که

دنبال کارم را بگیرد . با این وجود باز هم ادامه می دهم . همین امسال یک

باغ احداث کردم ."

لهوین گفت : "بله ، بله ، کاملاً صحیح است . من همیشه فکر می کنم که از

کارم روی زمین سودی نمی برم ، با اینهمه ادامه می دهم مثل اینکه آدم

به زمین نوعی دین دارد ."

مالک افزود : "یک مطلب دیگر ، یکی از همسایگان من ، که تاجر است یک

روز به دیدنم آمد و من بردمش به مزرعه و باغ . به من گفت : (نه ، همه چیز

مرتب است ، ولی به باغ نرسیده اند .) — از قضا باغ من خیلی خوب نگهداری

شده — (اگر من به جای شما بودم ، درختهای زیزفون را قطع می کردم . این کار

را باید وقتی کرد که شیره درخت زیاد می شود . اینجا باید لااقل هزار زیزفون

داشته باشید ، و از هر کدام الوار زیادی به دست می آید . که این روزها عایدی

خوبی دارد . اگر من بودم تمامش را می انداختم) ."

لهوین با لبخند جمله او را تمام کرد : "بله ، و با آن پول چند تا گاو و یا

یک تکه زمین می خرید و همش را می سپرد به دهاتی ها . "پیدا بود که لهوین

قبلاً به این نتیجه رسیده بوده است . "و ثروتی به هم می زد ، درحالی که من و

شما اگر بتوانیم چیزی را که داریم حفظ کنیم و به بچه ها مان بسپاریم ، باید

خیلی هم شکرگزار باشیم ."

پیرمرد یادآور شد : "شنیده ام ، شما ازدواج کرده اید؟"

لهوین با غرور و خوشنودی پاسخ داد : "بله ، بله ، تعجب آور است ، ما

بدون نتیجه کار می کنیم ، مثل اینکه کوکمان کرده اند ، مثل موبدان قدیم ، که

آتش مقدس را روشن نگه می داشتند . "

مالک زیر سبیلی خندید .

— "بین ما کسانی هم هستند — مثلا مثل دوستان سویاژسکی ، یا ورا نسکی که الان اینجا هستند — که می خواهند کشاورزی را تبدیل به صنعت کنند، ولی ، خوب ، تا به حال که فقط توانستماند سرمایه هایشان را ببلعند . "

لهوین اندیشهای را که ناگهان به سرش زده بود ، به زبان آورد : "ولی چرا ما مثل تاجرهای رفتار نمی کنیم ؟ باغها مان را نمی اندازیم و الوارش را بفروشیم ؟" — "برای اینکه به قول خودتان باید آتش مقدس را حفظ کنیم . برای اشرافیت راه دیگری وجود ندارد . کار ما اینجا در انتخابات تمام نمی شود ، بلکه در خانه و خانمان خودمان تعیین می شود . یک غریزه طبقاتی هم وجود دارد ، که به ما می گوید چه چیزی مناسب است . من این غریزه را در دهاتی ها می بینم . آنها هم همین طوراند . یک دهاتی خوب تا می تواند زمین فراهم می کند ، و هرچقدر هم که فقیر باشد ، سعی می کند شخمش بزند . آن هم بدون درآمد . به شرط اینکه سر به سر عایدش بشود . "

لهوین گفت : "درست مثل ما" و چون سویاژسکی را دید که به سویشان می آید ، به او گفت : "خیلی خوش وقتم که باز شما را می بینم . "

مالک به سویاژسکی گفت : "ما هم دفعه اول است که بعد از ملاقات در خانه شما دوباره همدیگر را می بینیم و با هم حسابی گپ می زنیم . " سویاژسکی با لبخند گفت : "و به نظم جدید فحش می دهید ؟" — "البته . "

— "گاهی باید عقده گشائی کرد ، مگر نه ؟"

۳۰

سویاژسکی دست لهوین را گرفت و او را به گروه خود بازگرداند . این بار

مجال دوری از ورنسکی دست نداد. ورنسکی در کنار ابلانسکی و کازنی شف ایستاده بود و مستقیماً به لهوین، که نزدیک می‌شد، نگاه می‌کرد و ضمن دراز کردن دست به سوی او گفت:

— "خوش‌وقتم! به نظرم افتخار ملاقات با شما را داشتم... در خانه شاهزاده شچرباتسکی."

لهوین سرخ و سیاه شد، و گفت: "بله، ملاقات با شما را خیلی خوب به خاطر دارم." و بی‌درنگ رو به سوی برادرش گرداند و مشغول گفتگو شد.

ورانسکی لبخند خفیفی زد و گفت و شنود با سویازسکی را از سر گرفت و به وضوح معلوم بود که به گفتگو با لهوین رغبتی ندارد. اما لهوین، همچنان که با برادر خود حرف می‌زد، به ورنسکی می‌نگریست و می‌کوشید برای جبران خشونت خود، مطلبی برای گفتن به او بیابد.

لهوین ضمن نگاه به سویازسکی و ورنسکی پرسید: "حالا منتظر چه هستیم؟" سویازسکی پاسخ داد: "اسنتکف. باید یا از نامزدی صرف‌نظر کند یا رضایت بدهد."

— "خوب، چه کار کرده — قبول کرده یا نه؟"

ورانسکی گفت: "قضیه درست همین است — هنوز اعلام نکرده."

لهوین از ورنسکی پرسید: "اگر رد کند، آن وقت کی نامزد می‌شود؟"

سویازسکی گفت: "هرکس دلش بخواهد."

لهوین پرسید: "شما می‌شوید؟"

سویازسکی نگاهی مشوش به آقای تندخو، افکند، که در کنار کازنی شف

ایستاده بود، و با آشفتگی گفت: "مسلمانم."

لهوین که حس می‌کرد به هر صورت پایش به این ماجرا کشیده شده است،

سؤال کرد: "پس کی؟ نویه دفسکی *Nevyedovsky*؟"

این دیگر بدتر بود. نویه دفسکی و سویازسکی دو نامزد احتمالی بودند.

آقای تندخو جواب داد: "من؟ به هیچ وجه."

این آقا شخص نویه دفسکی بود. سویازسکی لهوین را معرفی کرد.

ابلانسکی چشمکی به وورانسکی زد و گفت: "خوب، به تو هم سرایت کرده؟ مثل سابقه اسبدوانی است. باید منتظر اعلام نتیجه شد."
 وورانسکی گفت: "بله، عجیب مهیج است. وقتی که وارد ماجرا شدی اشتیاق داری تا آخر بروی" سپس گره بر ابرو انداخت، فکین سنگینش را برهم فشرد و افزود: "نبرد است!"

— "سویازسکی عجب مرد لایقی است! چقدر تاجر مآب!"

ورانسکی، بی اعتنا، گفت: "آه، بله."

وقفهای برقرار شد و وورانسکی، که به چیزی نگاه می کرد، به لهوین نظر افکند، به پاها، لباس، و بعد صورت او نگریست، و چون نگاه گرفته و خیره او را به خود مشاهده کرد، برای آنکه حرفی زده باشد، به او گفت:

— "چطور شده که شما قاضی صلح نیستید، شما که همیشه در ده زندگی می کنید؟ می بینم لباس قاضی نپوشیده اید."

لهوین، که در تمام مدت منتظر فرصت گفتگو با وورانسکی به جبران خشونت قبلی لحن خود بود، با لحنی تلخ پاسخ داد: "چون آن را نهاد ابلهانه ای تلقی می کنم."

ورانسکی با شگفتی پاسخ داد: "من با شما موافق نیستم، برعکس..."
 لهوین کلام او را قطع کرد: "ظاهر سازی است، ما اصلاً قاضی صلح نداریم. من ظرف هشت سال حتی یک دعوا هم به دادگاه نبردم و موقعی هم که بردم رای غلط دادند. قاضی صلح سی غیل با خانه من فاصله دارد. برای حل یک مسأله دو روبلی مجبورم وکیلی بفرستم که برایم پانزده روبل تمام می شود."
 آنگاه حکایت کرد که چگونه یک روستائی قدری آرد از آسیابان دزیده بود و هنگامی که آسیابان با او در این باره حرف زد، روستائی به او ناسزا گفت.
 این گفته بی مناسبت و احمقانه بود و لهوین ضمن حکایت ماجرا خود این نکته را می دانست.

ابلانسکی با همان لبخند آرام بخش خود گفت: "آه، از دست این آدم!

بتر است برویم، اگرچه خیال می کنم دارند رای می دهند..."

و از هم جدا شدند .

گازنی‌شف که سخن پراکنی نامطبوع برادرش را شنیده بود ، گفت : " سر در نمی‌آورم ، نمی‌فهمم چطور ممکن است کسی اینهمه از شعور سیاسی محروم باشد . ما روسها از این جنبه به‌کلی مأیوس‌کننده‌ایم . مارشال استان مخالف ماست ولی تو با او خوش‌وبش می‌کنی و به‌او التماس می‌کنی که در مقامش بماند . مثلاً ، کنت و رانسکی من حاضر نیستم با او دوست باشم . مرا به شام دعوت کرد ، ولی نمی‌روم با این وجود طرفدار ماست ، پس چرا باید او را با خودمان دشمن کنیم ؟ و از همه بدتر تو می‌روی از نویه دفسکی می‌پرسی که داوطلب هست یا نه ! این جور کارها اصلاً درست نیست . "

لهوین با ترشوئی جواب داد : " خوب ، من اصلاً این چیزها را نمی‌فهمم . تمامش هم چرند است . " -
 " می‌گوئی تمامش چرند است ، با این وجود همین که وارد مقوله‌ای می‌شوی ، قضایا را خراب می‌کنی . "

لهوین جواب نداد و هر دو با هم به تالار بزرگ رفتند .

مارشال استان ، با آنکه بوی خیانت را در هوا استشمام می‌کرد و گرچه به اجماع دعوت به‌نامزدی نشده بود ، خود را داوطلب اعلام کرد . سکوت بود و سکون . منشی با لحنی مطمئن اعلام کرد که میخائیل استپانیچ استنکف ، سروان گارد سوار ، نامزد احراز مقام مارشالی استان است و برای انتخاب او رأی گرفته خواهد شد .

مارشالهای بخش ، که سینه‌های کوچک محتوی گویه‌های رأی را حمل می‌کردند ، از پشت میزهایشان به‌سوی میز بلند به‌حرکت درآمدند و رأی‌گیری شروع شد .

اهلانسکی در گوش لهوین که همراه برادرش به‌دنبال مارشال حوزه خود به‌سمت میز می‌رفت ، زمزمه کرد : " بگذارش طرف راست . " اما لهوین نقشای را که برایش توضیح داده شده بود ، از یاد برده بود و بی‌سیم داشت که مبادا اهلانسکی اشتباه کرده باشد . مسلماً استنکف دشمن بود . لهوین گوی را در

دست راست گرفت ، اما وقتی که به نزدیک میز رسید ، به گمان اشتباه در کار ، گوی را به دست چپ داد و با قطع و یقین در همان سمت صندوق گذاشت . خبرهای که پای صندوق ایستاده بود و از حرکت دستها محل قرار دادن گویها را تشخیص می داد . چهره درهم کشید .

همه چیز آرام بود و صدای شمردن گویهای رأی شنیده می شد . سپس صدائی تنها شمار رأی های موافق و مخالف را اعلام داشت .

مارشال اکثریت بزرگی تحصیل کرده بود . هیاهویی به پا شد و یورش به سوی در آغاز گردید . استتکف وارد شد و نجبا تهنیت گویان گرد او را گرفتند . لهوین از برادرش پرسید : "خوب ، دیگر تمام شد؟"

سویازسکی به جای کازنی شف جواب داد : "تازه شروع شده ، بعضی از نامزدهای دیگر ممکن است رأی بیشتری بیاورند .

باز لهوین به کلی فراموش کرده بود . به طور مبهم به خاطر آورد که در این بازی نکته ظریفی هست ، اما دلزده تر از آن بود که به دقت به یاد آورد . مقهور اندوه شد و دلش هوای دوری از جمعیت کرد .

از آنجا که هیچ کس به او توجه و نیاز نداشت ، بی صدا به اتاق کوچک رفت و باز با دیدن پیشخدمتها ، احساس آسودگی کرد . پیشخدمت سالخورده کوچک اندام به اصرار از او خواست چیزی بخورد و لهوین پذیرفت . ضمن خوردن کتلت و نخود فرنگی راجع به ارباب سابق پیرمرد صحبت کرد ، سپس ، بی آنکه رغبتی برای بازگشت به تالار بزرگ ، که آنهمه برایش نامطبوع بسود ، داشته باشد ، راه گالری را درپیش گرفت .

گالری پر از بانوان خوش پوشی بود که روی نرده های حفاظ خسم شده ، می کوشیدند حتی کلمه ای از آنچه را در پائین گفته می شد ، ناشنیده نگذارند . حقوق دانانی پاکیزه ، آموزگاران عینکی ، و افسرانی با لباس ارتشی ، در کنار بانوان ایستاده یا نشسته بودند . همه درباره انتخابات بحث می کردند و می گفتند که مارشال چقدر مشوش به نظر می رسد و مباحثات تا چه اندازه جالب توجه بوده است . لهوین شنید که گروهی برادر او را می ستایند .

بانوئی به وکیلی می گفت: "خیلی خوشحالم که حرفهای گازنی شف را شنیدم! به نخوردن شام می ارزید، آدم را به شوق می آورد! از بس که روشن حرف می زند، و مشخص! بین شما در دادگاهها هیچ کس مثل او صحبت نمی کند - شاید به استثنای میدل *Meidel*، خیلی بالاتر از سخنران های معمولی است!"

لهوین کنار حفاظ جایی را خالی یافت، تکیه داد و مشغول نگاه کردن و گوش دادن شد.

همه نجبا به ترتیب نواحی مربوط به خود، پشت دیوارهای کوتاهی به ردیف نشسته بودند. در وسط تالار مردی با لباس متحدالشکل ایستاده بود و با صدای تیزی اعلام می کرد:

- "از یوگنی ایوانیچ آپوختین *Yevgeny Ivanich Apuhtin* سروان ستاد، برای احراز مقام مارشالی استان دعوت شده است!"
سکوتی چون خاموشی مردگان حاکم شد، آنگاه صدای خوش آیند مردی سالمند به گوش رسید: "پس گرفته!"

صدای اولی دوباره بلند شد: "پتر پتروویچ بال *Peter Petrovich Bohl* دعوت می شود!"

صدای اردک وار جوانی شنیده شد: "پس گرفته!"
سومین نام اعلام شد و باز "پس گرفته" به دنبال آمد. بدین ترتیب ساعتی سپری شد. لهوین تکیه زده بر آرنج، روی حفاظ همچنان می نگریست و گوش می داد.

در آغاز حیران بود و می کوشید از مفهوم اینهمه، سردرآورد، اما بعد، چون دریافت که درک نخواهد کرد، احساس خستگی کرد. سپس، چون به اضطراب و دلهرهای که در همه چهرهها می دید، اندیشه کرد، افسرده شد و به قصد خروج پائین رفت. هنگام عبور از راهرو پشت گالری یک دانش آموز از مدرسه گریخته دبیرستانی را دید که با چشمان خون گرفته در راهرو قدم می زد. روی پلکان با زن و شوهری برخورد کرد. خانم با سرعت تصام و با

گفتشهای پاشنه بلند بالا می دوید .

همان هنگام که لهوین از سر راه خانم کنار می رفت ، صدای شوهر او را شنید : "گفته بودم که باید به موقع آمد ."

لهوین از پلکانی که به در خروجی منتهی می شد ، پائین می رفت و در جیب خود به دنبال شماره رخت کن برای پالتواش می گشت ، که منشی به او رسید . "کنستانتین دمیتریچ ، لطفا تشریف بیاورید ! دارند رأی می دهند ." نامزدی که برایش رأی گرفته می شد ، همان نویه دفسکی بود ، که با چنان تاکید دواطلبی خود را انکار می کرد .

لهوین به طرف در تالار بزرگ رفت ، در قفل شده بود ، منشی در زد ، در باز شد و دو آقای سرخ رو بیرون جستند .

یکی از این دو فریاد زد : "دیگر تحملش را ندارم !"

آنگاه مارشال استان سرش را بیرون آورد . تماشای قیافه نومید و بی رمقش دشوار بود .

مارشال به دربان نهیب زد : "مگر نگفته بودم نگذاری کسی بیرون برود ؟"

— داشتم یک نفر را وارد می کرد ، عالی جناب !"

مارشال با آهی عمیق گفت : "وای ، خدایا ! سپس ، با سری فروافکنده ، با

پاهای خسته در شلوار سفید ، خود را تا وسط تالار به پای میز بلند کشاند .

همچنان که انتظار می رفت ، نویه دفسکی با اکثریت آراء به مقام مارشالی

استان برگزیده شد . بسیاری حیرت کردند ، بسیاری خرسند و شاد شدند ،

بسیاری به وجد آمدند ، و بسیاری ناراضی و ناخوشنود شدند . مارشال پیشین

استان نمی توانست یأس و نومیدی خود را پنهان کند . نویه دفسکی را پس از

ترک تالار ، جمعی انبوه و مشتاق در میان گرفتند و دنبال کردند ، درست

همان طور که در روز گشایش ، استاندار و روز قبل ، اسنتکف را احاطه کرده

بودند .

۳۱

مارشال جدید و بسیاری از وابستگان گروه پیروز جدید، آن شب با ورنسکی شام خوردند.

ورنسکی بعضاً به منظور تصریح استقلال خود در برابر آنا، و بعضاً به قصد حمایت از سویاژسکی در این انتخابات (به جبران زحمتهای این مرد برای انتخابش به عنوان عضو انجمن محلی) در انتخابات فعلی شرکت کرده بود، اما مهم ترین دلیل او تصمیم وی بر انجام سخت کوشانه و وظایفش به مثابه یکی از وابستگان به طبقه اشراف زمین دار بود. اما هرگز انتظار نمی برد که این انتخابات اینهمه علاقه اش را جلب کند و شور و شوقش را برانگیزد و یا در این نوع امور چنین کارآیی نشان دهد. ورنسکی یکی از تازه واردان به اشرافیت این استان به شمار می آمد، اما کامیابی اش جای تردید نداشت و تصورش در مورد به هم رساندن نفوذ در میان اشرافیت منطقه، بر خطا نبود. این نفوذ را ثروت و تشخص او و اقامتگاه بی نظیرش در شهر، که از سوی دوست قدیمش شیرکف *Shirkov*، پول داری که در کاشین بانک پررونقی بنیاد نهاده بود، آشپز زبردستی که با خود همراه آورده بود، و دوستی اش با استاندار، که از همشاگردان مدرسه و حتی از افراد تحت حمایت او بود، اما بالاتر از همه، رفتار ساده و برابرش با همگان، که به سرعت نظر اکثر نجبا را نسبت به تفرعن و نخوت تصویری او تغییر داد، تضمین می کرد. شخصاً حس می کرد که صرف نظر از آن مرد خشک مغزی که با کیتی شچرباتسکی ازدواج کرده، و بدون شعور و تعقل، سیلی از مهملات و خزعلات با چنان حالت عداوت آمیز از دهان بیرون ریخت، هریک از نجبا که با وی، ورنسکی، آشنا شده، به او دل بستگی پیدا کرده است. بر خودش آشکار بود، و دیگران هم تشخیص داده بودند، که او در پیروزی نویه دفسکی سهم بزرگی برعهده داشته است. و اکنون

بر سر میز خود، به شادی پیروزی نویه دفسکی، احساس خوش آیندی از موفقیت نامزد مورد نظر خویش داشت. انتخابات به خودی خود آنچنان او را به شوق آورده بود که می‌اندیشید، تا سه سال دیگر، در صورتی که با آنا ازدواج کرده باشد، خود، داوطلب مارشالی شود - بخصوص پس از آنکه اسبش در مسابقه‌های برنده شده بود، پیوسته مفتون این هوس بود که خود در مسابقه شرکت کند. امروز پیروزی اسب مسابقه خود را جشن می‌گرفت. ورنسکی بالای میز نشسته بود. در سمت راستش، استاندار جوان، از ژنرال‌های ملازم امپراطور، قرار داشت. در نظر دیگران، این ژنرال رئیس استان بود، که با ابهت با سخنان خود انتخابات را افتتاح کرد و، آن‌گونه که ورنسکی دریافت، احترام و حتی چاپلوسی و خوش‌خدمتی بسیاری از حاضران را برانگیخت، اما برای ورنسکی همان کاتکاماسلف *Katka Maslov* کوچک بود - نام مستعار استاندار در دانشکده نظام که در حضور ورنسکی احساس خجالت می‌کرد و می‌کوشید خود را آسوده‌خاطر وانمود کند. در سمت چپ ورنسکی نویه دفسکی، با آن چهره جوان، مکار و دژم نشسته بود. رفتار ورنسکی با او ساده و محترمانه بود.

سویازسکی شکست خود را شادمانه تحمل کرد، در واقع، شکست نخورده بود، چون خود او، لیوان به دست، رو به سوی نویه دفسکی کرد و گفت که نجبا نمی‌توانستند نماینده‌ای بهتر از وی برای پیشگامی در راه تازه بیابند. و بنابراین، هر فرد شریفی، طرفدار موفقیت امروز است و به خاطر آن شادی می‌کند.

ایلانسکی نیز خوشحال بود، زیرا هم خودش محظوظ بود و هم دیگران خوشنود بودند. ضمن خوردن شامی عالی، راجع به وقایع انتخابات گفتگو می‌کردند. سویازسکی تقلید مضحکی از سخنرانی اشک‌آلود مارشال سابق عرضه کرد و خطاب به نویه دفسکی، یادآوری کرد که عالی‌جناب به جای ریختن اشک روش دیگری برای حسابرسی درپیش خواهد گرفت. شوخ‌طبعی دیگر خاطرنشان کرد که چگونه برای مجلس رقص مارشال خدمتکاران شلوار کوتاه و جوراب پوش

در نظر گرفته شده‌اند و این خدمتکاران باید پس فرستاده شوند، مگر آنکه مارشال جدید بخواهد مجلس رقصی با خدمه شلوار کوتاه و جوراب پوش، برگزار کند.

سر شام از نویه دفسکی مدام با عنوان "مارشال ما" نام می‌بردند و او را "عالی جناب" خطاب می‌کردند. درست با همان حالتی که تازه عروس را "خانم" می‌خوانند و او را با نام خانوادگی شوهرش می‌نامند.

نویه دفسکی ظاهراً در این خصوص نه تنها بی‌اعتناء نبود، بلکه ناراحت می‌نمود؛ اما آشکار بود که سخت مسرور است و می‌کوشد بر خود مسلط باشد تا پیروزی‌اش در نظر اطرافیان که همگی خود را آزادی‌خواه می‌شمردند، نامطبوع ننماید.

بعد از شام تلگرامهای متعدد برای کسانی که به این انتخابات علاقه‌مند بودند، مخابره شد. و ابلانسکی، که بسیار سرخوش بود، تلگرامی به قرار زیر برای دالی فرستاد: "نویه دفسکی با اکثریت بیست رای انتخاب شد. این خبر خوش را به همه بگو." و با صدای بلند گفت: "باید آنها را در شادی خودمان شریک کنیم." اما دالی بعد از دریافت تلگرام فقط به خاطر یک روبلی که هزینه آن شده بود، آهی کشید و پی برد که شوهرش در وقت مخابره، مشغول خوردن شام خوبی بوده است. نقطه ضعف استیوا را در مورد فرستادن تلگرام پس از شامی لذیذ، می‌شناخت.

همه چیز، از جمله شام و شراب عالی (که به جای خریدن از بازرگانان روس، مستقیماً از خارج وارد شده بود)، بسیار چشمگیر، ساده و لذت بخش بود. سویاژسکی گروهی بیست نفری از میان آزادی‌خواهان فعال جدید، که همگی دارای طرز فکر مشابهی بودند، و روشنفکری و نسب و تربیت را توأم با داشتند، برگزیده بود. به شادی مارشال جدید استان، استاندار، مدیر بانک و "میزبان دوست داشتنی ما" باده نوشیدند.

ورانسکی احساس رضایت می‌کرد. هرگز توقع یافتن چنین محفل مطبوعی در استانهای کشور نداشت.